خشت اول

محتاج یک لبخندیم

هوای تهران آلوده نیست، زاینده رود هم هیچگاه خشک نمی شود، برای دریاچه ارومیه هم خدایی هست که عزیز و قادر است؛ نه الان که از ابتدای خلقت...مشکل جای دیگری است؛ هوای دل ما بدجوری آلوده است و زنده رود زندگی مان را خشکسالی محکم در آغوش گرفته و...

کمی به عقب برگردیم؟ تازه دانشگاه قبول شده بود و قرار بود به دعای مادر برای خودش کسی شود و چشم و چراغ یک خانواده و محله. رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد که دانه های اشک مادر، زانوانش را سست کند و دلش بلرزد و...شعار نداد، وبلاگ هم نداشت تا برای حرفهایش تابلو درست کند و بعد نردبانی شود برای مدیر کلی فلان اداره! رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد تا قلمبه های اشک پدر را از لابه لای اسپند دود کرده ببیند و گمان کند از دود چشمهایش بارانی است...

تازه عقد کرده بودند. دوران داغ نامزدی بود و باران عشق تنها برای او و عزیزش می بارید. چقدر شبها بعد از دیدار لبخندهای ناز او، در خلوت، خدا را به خاطر این وصلت زیبا شکر می کرد...رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد. عاشقانه ترین نامه عالم را برای او نوشت و رفت. حتی صبر نکرد صبح شود و آفتاب را از پشت پلک های پری چهرش در قاب چشمان خسته و خمارش بریزد و یک استکان شیدایی داغ سر بکشد و بعد برود...رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد تا ببیند یک نفر با لباس عروس در چارچوب در زل زده به امتداد کوچه و با نسیم پیچ و تاب می خورد و گردن می کشد برای معشوقش...

دخترش تازه سه ساله شده بود و شیرین. در آغوشش که می گرفت؛ دنیا در نظرش برف سپید خوشمزه ای بود که انگار از آسمان تنها برای او و در کام او می نشست...صبح بیدارش هم نکرد. یک بوسه آرام روی گونه گل انداخته دخترک جا گذاشت و رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد. برنگشت تا در دریای آبی و مواج چشمان همسرش غرق شود و لنگر بیندازد پای این بانوی بهاری و بارانی. رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد...ندید که دخترک همه زندگی اش را حاضر است بدهد و یک بار دیگر او را در آغوش بگیرد. رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد.

حالا به ظاهر آنها رفته اند و ما مانده ایم! مانده ایم تا برای احساس تکلیف مان در انتخابات و نامزدی خلاصه شود و برای رسیدن به صندلی مجلس توپخانه های دروغ و تهمت و ناسزا را آتش کنیم...می خواهیم برای ادای تکلیف به خانه ملت برویم اما آش مان با حبوبات تخریب جا می افتد و تنور انتخاباتمان هم با تفرقه میان خودی ها...بداخلاق شده ایم و باید قبول کنیم که بدجوری «مانده ایم».

هوای دل ما سخت آلوده شده و با این رگبارهای زودگذر و آن توده ابرهای کم فشار و این باران های مصنوعی و حتی آن هواپیماهای ملخی آب پاش هم صاف نمی شود، دیگر طلوع سرخ آفتاب کنار دانه خوردن یاکریم کوچه، کاممان را شیرین نمی کند، دیگر لبخند پیرمرد که هر شب برایش یک نان داغ می گرفتیم طعم دلمان را عسل نمی کند، دیگر چادر به دندان گرفته پیرزن خمیده محل، ذکر زبانمان را قل هو الله نمی کند...ال نود اهدایی اداره، مبلمان تمام استیل اتاق کار، عضویت در هیئت مدیره این شرکت و آن موسسه، اضافه کار و پاداش و حق اولاد و حق لبخند زوری برای مدیر و حق سکوت در مقابل حیف و میل بیت المال و حق زیر آب زنی روزانه و حق هزار عنوان الکی دیگر که در سیاهه فیش حقوقی مان ثبت می شود، بدجوری گرفتارمان کرده؛ ما بدجوری «مانده ایم».

دلم یک بغل سیر اشک های خسته حاج کاظم را می خواهد، یک دنیا صدای «فاطمه»... چه فرشته بارانی بوده زمان جنگ...ما آدم های امروزی آن قدر که طعم ماندن به مان مزه کرده، حتی از پرواز با هواپیما هم می ترسیم، آن وقت طرف روز سوم عقدش، ماه عسل تک نفره رفته کربلای پنج معبر باز کند.

...کاش ما را هم می بردند تا بیشتر در خودمان فرو نرویم، یا حداقل یکی از آن لبخندهای نزدیک پرواز را برای ما می فرستادند...چقدر دلم هوای تازه می خواهد، ریه هایم از کار افتاده اند...

■ محسن حدادی

پیشنهاد چی؟

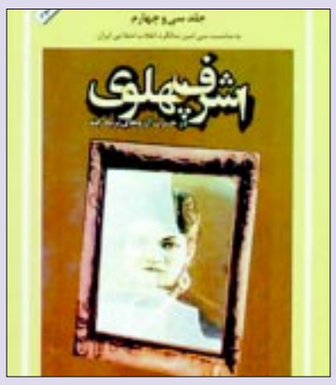

تاریخ و خواندن تاریخ همیشه برای دیدن افق های دوردست کارساز بوده است چرا که تا گذشته را ندانی آینده برایت گنگ است. دانستن از خاندان سلطنتی که از بعد از انقلاب همواره در حال نقشه کشیدن برای صلاح مردم ایران(!) هستند از اوجب واجبات است. نیمه پنهان اشرف خانم پهلوی که گویا دستی بر آتش و ذغال و بیب هم داشته است، در این دوران شدیدا جواب می دهد، شما را دعوت می کنیم به خواندن کتابی پرمغز «از کودکی تا هوسرانی های جوانی، فسادهای اخلاقی - سیاسی، دخالت در کودتای ۲۸مرداد، همکاری با مافیا، حضور در نهادهای بشردوستانه و پایان روزهای اقتدار...» این سرکار علیه.

در فصلی از این کتاب جمع و جور و مربوط به گزارش فسادهای اشرف به نقل از خاطرات حسین فردوست آمده است: «اگر قرار شود لیست مردانی که در دوران ۳۷ ساله سلطنت محمدرضا با اشرف رابطه داشتند تهیه شود، علی رغم دشواری و غیرممکن بودن کار مسلما لیست طویلی خواهد شد. در زمان فوزیه مدتی اشرف معشوقه تقی امامی شد. در مسافرت مصر مدتی با ملک فاروق بود. در سالهای ۳۱ و ۳۲ که در پاریس بودم به دیدار اشرف می رفتم می دیدم که با ۳ مرد رفیق است. دو نفر اهل پاریس و یکی افسر جوان اهل یوگوسلاوی بود که گویا آجودان شاه یوگوسلاوی بوده و به فرانسه پناهنده شده بود و احتمالا بی رابطه با آژانس های جاسوسی نبود. اشرف در پاریس از مادر و خواهرش جدا شده بود و برای خود اتاق جداگانه ای گرفته بود. من هرگاه که به دیدارش می رفتم می دیدم که یک مرد گردن کلفت ...در اتاق است...او در همان حال معرفی می کرد که ایشان سروان آجودان شاه یوگوسلاوی است...دفعه دیگری رفتم ساعت ۱۰ دیدم که پسر قدبلند و خوش تیپ فرانسوی با لباس خواب در دستشویی است و...»

کتاب «اشرف پهلوی در حسرت آرزوهای برباد رفته» جلد سی وچهارم از مجموعه نیمه پنهان را دفتر پژوهش های موسسه کیهان با قیمت ۳ هزار تومان منتشر کرده است که با یک تلفن کتاب به دستتان می رسد.

سوژه بدهید، صفحه تحویل بگیرید!

علاوه بر ایمیل میرز! با این شماره با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱

برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف

در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:

WWW.KAYHANNEWS.IR

تقدیم به آنها که دلشان هنوز عطر خمینی(ره) دارد

...شبیه باران

قدم زدنی عاشقانه روی برگ های زرین زندگی حجت الاسلام عبدالله میثمی

حسن طاهری: «انّی عبدالله آتانی الکتاب و جَعَلنی نبیّاً و آوصانی بالصلواة و الزّکاه مادُمت حیاً» شب تولد حضرت امیر علیّه السلام بود، سال ۱۳۳۴ شمسی. قرآن را که باز کرد، این آیه سوره مریم آمد. آیه را که خواند خندید. با صدای بلند گفت: «عبد الله»

اولین فرزند مشهدی اصغر بودی، شاگرد مغازه پارچه فروشی دالان گلشن اصفهان. حلال خور بود و زحمت کش. یک آدم معمولی و خاکی. ساده مثل همه باصفاهای پایین شهر. توی یک خانه قدیمی که با یک تکان کوچک خاک از سقفش می ریخت. برادرت رحمت الله چند سال بعد متولد شد. هر دو بزرگ و بزرگ تر شدید. درس خوان و حرف گوش کن. مدرسه رفتید. بیکاری برایتان معنا نداشت. زیر سایه چنارهای چهارباغ می رفتید و زیر لبت می خواندید:

زمان خوش دلی دریاب و دُرّ یاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

عصرها مسجد حکیم پاتوق همیشگی تو شد. اسپند روی آتش بودی. شب و روز نداشتی. مسجد، هیات حضرت رقیه علیها السلام، صندوق قرض الحسنه، اردو، کلاس قرآن، شده بود خورد و خوراکت. اگر رویت می شد، شب هم می ماندی مسجد. خیلی سنی نداشتی اما همه این ها بهانه بود برای مبارزه با شاه و طاغوت. با همین کارها شدی سوژه مراقبت ساواکی ها. از تو مدرکی نداشتند تا دستگیرت کنند.

ششم ریاضی را که گرفتی با دیپلم رفتی حوزه علمیه. مادرت تمام آرزویش این بود که طفلان دلبندش بشوند نوکر امام زمان علیه السلام. دو پسرش را با نذر و نیاز و دعا راهی قم کرد. مدرسه منتظریه حقانی، شهید بهشتی و شهید قدوسی را که دیدی عاشق انقلاب شدی.

یازدهم خرداد ۵۴

راهت را یافته بودی. این همه طلبه عاشق شهادت، این همه سرباز و مرید فدایی خمینی (ره). تازه سر کیف آمده بودی. نترسیدن و رفتن، ایستادن و خسته نشدن، توزیع اطلاعیه و نوار امام، ارتباط گیری با مبارزان، هر کدام می توانست راهی باشد تا به خواسته ات برسی.

ردت را ساواک گرفته بود. باید مخفی کاری می کردی. تعقیب و گریز، تغییر اسم مستعار شده بود کار هفته و روزت. سایه مرگ پشت قدم هایت می آمد دنبالت. اما ترس را کشته و خاک کرده بودی. ساواک یکی از هم مدرسه ای هایت را خرید به چه قیمت؟ کسی نمی داند! تهدید، پول، آدم فروشی و... فقط همین آخری کافی بود تا تو و دوستان مبارزت را یک جا دستگیر کنند...

یازدهم خرداد ۵۴ بود. بردنت یک راست به کمیته ضد خرابکاری. هنوز اسمت را نپرسیده یک پرس کامل کتک خوردی. آن هم با یک سرویس کامل فحش و توهین. همه را تحمل کردی. لب باز نکردی. داشت دیوانه می شد بازجویت. شلاق پشت شلاق. شکنجه پشت سر هم. بی خوابی، گرسنگی، سختی، پاهای خونی، بدن کوفته، کابل لخت، سوزن زیر ناخن، صندلی الکتریکی، آب جوش، انبر ناخن کش... هیچ کدام به حرفت نیاورد. آدم نبودی که، کوه بودی. سرت بالا، دلت محکم؛ قرص قرص. نلرزیدی، نلغزیدی، نترسیدی! انفرادی و سرما و یخ و سوز هم کاری نتوانست بکند. تاول های پر از چرک و خونابه ات ترکید. نمک هم رویش پاشید، باز هم دم بر نیاوردی. بغض کردی. حرفهایت را قورت دادی، چند بار آمدی تا به حرف بیایی یاد حرف مادرت افتادی: «ننه! تو نوکر امام زمانی ها! »

دلت یک ذره هم نلرزید، آهن داغ و شلاق خیلی ها را به حرف می آورد، اما حتی یک اسم و نشانی و مدرک از زیر لهیبات لو نرفت. لبت را گزیدی. توی قلبت والعصر می خواندی: «الذین امنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر...»

صلاحیت عفو ندارد

شکنجه و شلاق فایده نکرد؛ بردنت دادگاه نظامی. «۵ سال حبس با اعمال شاقه » حکم زندانت را دادند دست پاسبان، یک راست آوردت سلول چپی ها. تلفنی گفته بودند چکار باید بکند. درونت را می خواستند بریزند به هم، می خواستند راه بروند، با سرعت تمام روی اعصاب و روح و روانت. جسمت که فولاد بود، کاری نمی توانستند بکنند. دیوانه شان کرده بودی. شدی هم سلولی یک کمونیست سبیل استالینی. نه خدا می شناخت، نه دین، نه انسانیت. فقط چند اسم را از ماکسیم گورکی و نیچه و مارکس و انگلس یاد گرفته بود. نسب خودش را با ماتریالیسم و دیالکتیک به یک میمون روی درخت می رساند و قبل از آن هم به یک کرم فربه و تنبل در لجن که از یک اسپرم سرگردان و ول معطل، تقسیم آمیبی شده بود. همه حرف هایش همین بود و بس. صبح تا ظهر خرناسه می کشید و شبها هم تا گاه سبوح قدوس، وراجی می کرد. تا غذا هم می آوردند، دست می کرد توی غذا تا نتوانی بخوری. نجس بود آخر. منکر خدا و رسول صلی الله علیه و آله وسلم. به نمازت می خندید. دعا می خواندی هو می شدی. گریه می کردی مسخره ات می کرد. شده بود عذاب جانت. می خواستند بشکنندت. یوسف را تلاوت می کردی به یاد تنهایی هایش. کمیل می خواندی. اشکهایت روی خاک سلول که نشست، یک دفعه به خودش لرزید. لرزش اشکهایت زلزله انداخته بود به قلب سنگی اش. نشست جلوی چشمهایت های های گریه کرد. حالا تو او را شکسته بودی نه او!

به بند عمومی آوردندت. خسته نمی شدی. پزشک متخصصی را پیدا کردی شدی همدم و دوستش. چند ماه نشده تخصص پزشکی اش را یاد گرفتی. زندان قصر برایت شده بود دانشگاه و حوزه. صبح ها هم تفسیر را پیش یکی از اساتید یاد می گرفتی. پدر و مادرت آمده بودند ملاقات تو. پشت میله ها که دیدی شان، جان گرفتی. اصلا خستگی یادت رفت وقتی مادرت گفت: «پسرم یادت باشد تو سرباز امام زمان (ع) هستی.»

یک سال و نیم تمام شده بود که از زندان قصر بردنت زندان اصفهان. به زور می خواستند عفو بگیرند برایت، تا جار بزنند اعلی حضرت تو را بخشیده. پرونده ات را که دیدند، گفتند «صلاحیت عفو ندارد این آدم!» دیوانه شان کرده بودی. کوه بودی کوه. روی همه شان را کم کرده بودی. دریا شده بودی، عمیق. ریاضت و سختی، ساخته بودت. شده بودی فولاد آبدیده. یکم آبان ۵۷ دو سال از زندانت باقی مانده، مردم ریختند و آزادت کردند. زیر لبت حافظ می خواندی و می خندیدی. دلت خوش بود که در این تاریکخانه حبس و بند یافته بودی آنچه نایافتنی است در شهر و بازار و مدرسه و معبد و خمخانه و خانقاه.

زمان خوش دلی دریاب و دُرّ یاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
عجب راهی است راه عشق کآنجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

به نام روح الله(ره)

به آرزوهایت یک به یک رسیدی. آزادی، حکومت اسلامی، انقلاب، امام(ره) و هر چه که در زندان حتی خوابش را هم نمی دیدی. خدا را می دیدی در همه جا، در همه ثانیه ها. باورت بود، اما حالا داشت یقین می شد، حضورش، قدرتش، جلالش. توی زندان، زیر داغ شکنجه و هُرم شلاق حسّش کرده بودی، اما حالا بیشتر می دیدی اش. برای همین ورد زبانت شده بود، قصیده نیل و موسی از پروین اعتصامی. هر کجا می رفتی و هر حرف و صحبتی می کردی بیت هایش شده بود مطلع کلامت:

نهم بهمن ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ و منطقه شلمچه از ناحیه سر مجروح شد و دوازدهم بهمن به شهادت رسید. حالا بعد از ۲۵ سال نخستین کنگره بزرگداشت روحانی شهید عبدالله میثمی با عنوان «میثم ولایت، روحانی خط مقدم» در بهمن ماه عروج او برگزار خواهد شد.

نقش هستی نقشی از ایوان ماست
آب و باد و خاک سر گردان ماست
ما به دریا امر توفان می دهیم
ما به سیل و موج فرمان می دهیم
کنار جامعه و عاشورا و کمیل، توی شوخی و خنده و شادی، همراه خانواده و دوست و فامیل، این بیت ها شده بودند ورد زبانت. داشتی می دیدی لرزش شانه آسمان را وقتی رجزهای آتشین امام (ره) را می شنفتی. فقط نمی دیدی، با تمام وجودت حس می کردی. برای همین جلو می افتادی هر کجا کاری بود برای انقلاب. نمی پرسیدی کجا و چه کار و برای چه. گفتند برو یاسوج حتی یک دقیقه هم صبر نکردی، تردید که اصلا. راه افتادی باهمان لباس ساده طلبگی، با همان جسم نحیف و لاغر و تکیده از آن همه شکنجه و شلاق و زجر و گرسنگی. شده بودی یوسف بعد از حبس و بند و زیباتر از قبل، مرد تر از مرد. محروم ترین نقطه را انتخاب کردی؛ بی توقع و بی ادعا. شدی یک طلبه ساده همه کاره چند منظوره.

اداره به اداره، مسجد به مسجد راه افتادی. روستا به روستا و شهر به شهر، عشایر را سازماندهی کردی. کمیته و بسیج و سپاه، پایگاه و هیات ها را تشکیل دادی. حرف می زدی، سخنرانی می کردی، جلسه می گذاشتی، شب و روز نمی شناختی. خستگی را خسته می کردی. درست سی ماه که تمام شد حکم ماموریت جدیدت رسید. خندیدی: « من سی ماه زندان شاه بودم، سی ماه هم اینجا. سی ماه هم از زندان زمان شاه باقی دارم که باید آن را به مردم پس بدهم.»

حج من جبهه است

نماینده امام در سپاه منطقه ۹ شیراز شدی. پاسدارها دورت می چرخیدند مثل پروانه. فقط برایشان روحانی نبودی، پدر بودی. یک فرشته آسمانی. به حرفهایت فقط نگاه نمی کردند، عمل می کردی و آنها می دیدند روحانی اهل عمل را. همین شیفته شان کرده بود. طلبه ای می دیدند از جنس پیامبر خدا صلی الله علیه. از ایمان لبریز بود از فرق تا قدمش، از سر تا پا. ایمان، زهد، سادگی، مهربانی جلوتر از خودش می آمد، وقتی هرجا پا می گذاشتی. شوخی می کردی، لطیفه می گفتی، ساده حرف می زدی. مثل پیامبران، روحانی اگر وارث پیامبر است، باید کسی باشد و بشری مثل همه مردم. با آنها باشد، برای آنها. « نحن نکلم علی قدر عقولهم » پیامبر خدا صلی الله گفته بود ما به اندازه عقل شما حرف می زنیم. خودت گفته بودی. تو هم حرف می زدی مثل خود مردم. همه می فهمیدندحرفت را. با عملت هم می خواند.

تیر ماه سال ۱۳۶۳ که حکم نمایندگی ولی فقیه در قرارگاه خاتم الانبیاء صلی الله علیه وآله را برایت آوردند، به روی خودت هم نیاوردی. همان چفیه نخ نما و قدیمی شد بقچه همراه تو. سلمان بودی یا ابوذر؟ هر چه بودی از جنس همان ها بودی. از هر دو یاد گرفته بودی. بقچه ات را که باز می کردی یک پیراهن و چند تکه لباس، یک شانه و چند وسیله دارایی تو بود و یک قرآن و مفاتیح جیبی. بی آلایش و تشریفات. بی تکلف و عاری از همه رسم و رسوم ها و آداب. بدون ادا و اطوار و فیگور های مدیریتی؛ خاکی خاکی و ساده ساده. به عیادت مریض ها می رفتی. به خانواده ها سر می زدی. به سنگر و خاکریز تا قلب خط وسط معرکه. هیچ چیزی مانع نبود. با همان چشم های قهوه ای زیبایت می خندیدی از پشت همان عینک کائوچویی قدیمی که دسته هایش را ده بار با سیم و منگنه و چسب دوقلو درست کردی. آن قدر که به قول خودت دسته هایش هیدرولیکی شده بودند. به همه جا سر می زدی، بدون تیم تشریفات و گروه چک آپ و خدم و حشم و رئیس دفتر و محافظ. با همان بقچه ساده. برایت همه یکی بودند، ارتشی و سپاهی، سرباز و بسیجی.

اصفهانی بودی، اما بسیجی ها برایت فرق نداشتند، ترک و لر و بلوچ و عرب و فارس برای تو یکی بودند و دوست داشتنی. معجزه خمینی می دانستی شان. فکر و ذکرت آوردن طلبه ها بود به میان همین معجزه های دوست داشتنی. طلبه که می دیدی کنار سنگر و خاکریز، خنده می نشست روی لبانت. انگار دنیا را داده باشند به تو. خستگی از بدنت بیرون می رفت وقتی می دیدی طلبه ای دارد برای رزمنده ها از معنویت و اخلاص می گوید. عمرت را گذاشته بودی پای همین ها؛ زن و بچه و خانواده ات را هم. فرقی نمی گذاشتی بین خودت و آنها. زن و بچه آنها کنار خانواده خودت توی شرجی اهواز بودند، اصفهان هم که می خواستی بروی، می رفتی ترمینال اهواز، منتظر اتوبوس می شدی تا جایی پیدا شود. ده تا ده تا تویوتا زیر دستت بود. حقت هم بود اما نمی رفتی. دیوانه بودی؟ دیوانه انقلاب. اهل عمل بودی نه حرف. التماست کردند، نرفتی. چند بار حج به نامت افتاد. می توانستی. دوست هم داشتی. بار آخر گفتی: «جبهه واجب تر است آنجا طواف کعبه و اینجا طواف خود خداست... حج من، جبهه است.»

شوق پرواز

نرفتی و ماندی. می دانستی راه افتادن کار مردم صواب هفتاد حج مقبول را دارد. فقط برای مردم روایت نمی کردی، عمل هم می کردی و تا آخر ماندی پیش بسیجی ها و رزمنده ها با همان لباس ساده و زیبای پیامبر صلی الله علیه و آله. بدون هیچ آلایش و تشریفات و ادا و اطوار مدیریتی و قرارگاهی. سواد و علم که کم نداشتی از خیلی ها. اگر مانده بودی در حوزه، کم کم یک روحانی مطرح می شدی. لااقل توی مجلس یا صندلی وزارت یا کرسی قضا می نشستی، خودت می گفتی: «من در خودم جنگ داخلی دارم. جنگ بین ماندن و رفتن.»

پیروز شدی و ماندی در صفحه زندگی. نرفتی مثل خیلی ها به دنبال فاضلاب دنیا. خودت گفته بودی به دوستت: «دنیا فاضلاب متعفن است».

وقتی جنازه برادر کوچک ترت را دیدی، غم نشست توی دلت. باورت نمی شد زودتر از تو پر بکشد با همان عمامه سفید. زیر لب حرف هایت را با او زمزمه کردی و با خدا اتمام حجت. از آن به بعد بود که تا یادش می افتادی می گفتی: «من مانند دختر بزرگتر خانه ای شده ام که مانده و خواهر کوچک تر را برده اند خانه بخت...»

روا مدار خدایا که دل در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت زسوزی که در سخن باشد

به زور راضی ات کردند بروی اصفهان. حتی حاضر نبودی برای تشییع «رحمت الله» جنگ را ترک کنی. جبهه برایت زندگی و تفریح نبود، حقیقت بود. برای همین نمازت را کامل می خواندی می گفتی: «اینجا وطن من است »

با این حال حتی جبهه هم برایت قفس شده بود، می خواستی پرواز کنی. دیگر نمی خواستی بمانی. شده بودی پرنده بال و پر کنده. مگر خودت نگفته بودی: « بسیجی ها مرغ بال و پر کنده هستند. به جبهه که می آیند از همه چیز دل می کنند و دل تو دلشان نیست تا به شهادت برسند.»

خودت که از همه آنها بال و پر کنده تر بودی. زن و بچه ات هم فهمیده بودند. حتی پسر کوچکت. آخرین بار که آمدی دیدنشان، سوره والعصر را خواندی. مثل همان وقتی که حبس بودی. دنیا شده بود برایت دوباره زندان. وقتی می دیدی زیباترین تابلوهای خلقت، پر می کشند به آسمان و تو ماندی روی خاک. همسرت دعایت کرد خندیدی و مفاتیح را باز کردی. درست زیارت حضرت زهرا سلام الله علیها آمد. نشستی و با سوز خواندی پیش خانمت. اشک ریختی و روضه خواندی. دیگر کامل فهمیده بود که فلق شدی و رفتنی....

عملیات نزدیک می شد که وصیت نامه ات را نوشتی. چیزی نداشتی که به کسی ببخشی. نه خانه و ویلا و باغی، نه برج و ملک و املاکی، نه دفتر و دستک و ارث و میراثی، نه میز و منصب و اسم و رسمی... خودت بودی و خدا و یک لباس ساده با بقچه درویشی، با چند خرت و پرت که ۱۰۰ تومان هم نمی ارزید و یک عینک کائوچویی دسته هیدرولیکی به قول خودت؛ همین. خودت به دوستت گفته بودی: «در همه عمرم برای ساختن دنیا و زندگی خودم حتی یک قدم بر نداشتم و اصلا هم پشیمان نیستم چرا که دوست شهیدم در خواب گفت: برای خدمت بیشتر برای خدا هم در این دنیا طلب طول عمر نکن چه برسد به زندگی عادی...اگر بدانی شهادت چه لذت و شیرینی دارد یک لحظه هم صبر نمی کنی!»

با یک دنیا احساس نوشتی بند بند جمله های وصیت نامه ات را و آخرش را با این دوبیت تمام کردی:

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم
از یار بریدیم و به مقصد نرسیدیم
سرمایه زکف رفت و تجارت ننمودیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم

پایان ماموریت...

هر کسی می دیدت می فهمید، سپیده وصال از پیشانیت طلوع کرده. فلق شده بودی. شلمچه تازه بوی باروت و خون کربلای ۴ را پشت سر گذاشته بود. دوباره عملیات با فاصله دو هفته از عملیات قبلی. این بار کربلای ۵ با رمز یا فاطمه الزهرا سلام الله علیها. ایستاده بودی. وسط معرکه و جنگ با همان لباس ساده پیامبر، توی دستت یک تسبیح. نگاهت دوخته به اوج که یک ترکش نشست درست روی سرت. هرکسی شنید که بستری شده ای به خودش لرزید. هرکه را دیده بودی در این چند روز گفته بودی: « در این عملیات من باید مزد خودم را از خدا بگیرم!»

سه روز تمام نشده بود. حالا درست دوازدهم بهمن ۱۳۶۵ بود و شب شهادت حضرت صدیقه زهرا سلام الله علیها. »پایان ماموریت ما زمانی است که پیمانی را که با خدا بسته ایم به مرحله صدق برسانیم...» این را خودت گفته بودی. حالا فرشته ها داشتند برگه پایان ماموریت ۳۱ سال زندگی پر حادثه و ماجرایت را می بردند، پیش شهدا و صدیقین. چشم هایت که بسته شدند، یک ستاره روشن شد توی کهکشان. چهلم رفتنت شب تولد حضرت امیر علیه السلام بود. درست مثل ۳۱ سال پیش از این. حالا شده ای ستاره روشن که می درخشی، زینت آسمان در شب زندگی. من هم قرآن را باز می کنم، مثل پدرت در شب تولدت. آخر تو هم امشب برای من متولد شدی و شکفتی و قاب خاطره ات نشست روی طاقچه دلم. به آسمان خیره می شوم. ستاره ای از دورترین نقطه آسمان سوسو می زند. تفال می زنم. قرآن را که می بندم زیر لب آیه را می خوانم. می خواهی بدانی چه آیه ای آمد؟ «انّا زینّا السّماء الدّنیا بزینه الکواکب و حفظا من کلّ شیطان مارِّد»

۶و۷ صافات

یادداشت سوم

سیدعلی موسوی- حدود یک دهه از اولین باری که بحث لزوم ایجاد کرسی های آزاد اندیشی در دانشگاهها و مجامع علمی از سوی رهبر انقلاب مطرح شد می گذرد.

از نگاه رهبر انقلاب «فرهنگ» و «علم» با تفکر «آزاد اندیشانه» تولید می شود و گسترش و توسعه واقعی علم و فرهنگ، و شکوفایی استعدادهای افراد وابسته به رشد این نوع تفکر است و با انباشته کردن تجربیات ناشی از آن در نهایت «علم» بارور خواهد شد.

رهبر انقلاب همان ابتدای کار شیوه مدیریت صحیح این موضوع را نیز در جمع تعدادی از دانشجویان این طور مشخص کردند: «باید راه آزاداندیشی و نوآوری و تحول را باز گذاشت، منتها آن را مدیریت کرد تا به ساختارشکنی و شالوده شکنی و بر هم زدن پایه های هویت ملی نینجامد.این کار، مدیریت صحیح لازم دارد. چه کسی باید مدیریت کند؟ نگاه ها فوراً می رود به سمت دولت و «وزارت علوم». «نه»، مدیریتش با «نخبگان» است؛ با خود شماست؛ با اساتید فعال، دانشجویان فعال و مجموعه های فعال دانشجویی.»

اما برخلاف آنچه انتظار می رفت مدیریت این موضوع رفته رفته از دست نخبگان و دانشگاهیان خارج، و همچون سایر کارها به عهده دولت و وزارت علوم افتاد و نتیجه مدیریت دولتی این موضوع آن شد که کامران دانشجو وزیر علوم پس از صدبار تأکید رهبر انقلاب، در آخرین مصاحبه اش هنوز از وضعیت ابلاغ آیین نامه کرسی های آزاداندیشی اطلاع دقیقی ندارد و می گوید: این آیین نامه «یا» ابلاغ شده و «یا» اینکه ظرف این هفته و هفته آینده ابلاغ خواهد شد!

و بدتر اینکه بعد از نزدیک به ده سال می گوید: در زمینه بحث کرسی های آزاد اندیشی در «ابتدای» کار هستیم...

البته دانشجو ابراز امیدواری می کند که بعد از مدتی رهبر انقلاب «نسبتا» از وضعیت این موضوع رضایت داشته باشند.

از ابراز امیدواری جناب دانشجو که بگذریم به نظر می رسد دانشجویان و دانشگاهیان عزیز می بایست از هم اکنون به فکر آن باشند که در دیدار مجددشان با رهبر انقلاب پاسخ قانع کننده ای در خصوص اجرای طرح کرسی های آزاد اندیشی برای ایشان داشته باشند. خاطر مبارکشان هست که چند سال پیش در جمعشان گفتند: بنده گفتم کرسی آزادفکری را در دانشگاه ها به وجود بیاورید. خوب، شما جوانها چرا به وجود نیاوردید؟

و این قصه البته تنها در زمینه کرسی های آزاد اندیشی و کوتاهی مسئولان دولتی نیست که داستان دانشگاه های ما، تراژدی دنباله داری است که هر سمتش، ماجرای جداگانه و جالبی دارد...

یه چیکه اینترنت

دبیر کل نهاد کتابخانه های عمومی سراسر کشور در گفت وگویی با خبرگزاری فارس از حمایت های این نهاد و فعالیت های شورای فرهنگ عمومی درباره حماسه بزرگ ۹ دی گفته است. او که همزمان دبیر این دو نهاد است در خصوص فعالیت های نهاد کتابخانه های عمومی کشور در خصوص بزرگداشت ۹ دی اعلام کرده است: نهاد کتابخانه های عمومی برای این مسئله برنامه هایی را تدارک دیده از جمله برگزاری چند مسابقه در این ایام، تولید یک حجم بسیار خوب کتاب و ارسال قابل توجهی از کتاب ها با موضوع ۹ دی به همه کتابخانه های عمومی کشور.

منصور واعظی در این گفتگو هیچ توضیح دیگری در خصوص این «آمار دقیق» ارائه نداده است و به جای کلی حرف های خوب خوب رسانه پرکن تحویل داده است و یادش رفته بگوید «چند» مسابقه، «یک حجم بسیار بالا» و «قابل توجه» یعنی دقیقا چقدر؟ خدا مدیران ما را از ما نگیرد که این قدر خوب اعتبارات شان را هزینه می کنند در جهت اسلام و انقلاب و ۹دی!

طعم گیلاس

قصه چشم ها و دست هایش...

شیما کریمی- زردی گل های روسری اش رنگ و رو رفته بود، درست مثل حال و هوای ۹-۸ سالگی رنگ پریده اش و حتی کاپشن پسرانه قهوه ای رنگ گشادی که آویزان مثلا تن پوشش بود و نمی دانم از کمد لباس های دور ریختنی کداممان به باریکی اندامش ارث رسیده بود!

زیپ کاپشن را تا زیر گره روسری،بالا کشیده بود تا شاید نگاهت به پیراهنی که حتما از تبار کهنگی باقی لباس های سَر تا پایش بود و چه بی سلیقه جفت وجور شده بودند نیفتد! تقصیر بی سلیقگی ما بود نه او! کفش هایش به اسم، کفش بودند و اگر دمپایی صدایشان می کردی چه بهتر!

سوز نگاه انگشتان پایش را به نگاه همه انگشت هایی که گرم و آرام در کفش ها و پوتین ها آرمیده بودند، می شد دید و حتی عطسه سرماخوردگی شان را شنید!

دخترک، برف را نمی دید! انگار گل های رنگ پریده روسری اش به نقش و نگار کلاه های فانتزی دختربچه ها بی اعتنایی می کرد؛ درست مثل همان ها که چه بی اعتنا او را مثل یک تابلوی «توقف ممنوع»! رد می کردند!

به گمانم حتی کاپشن پسرانه اش هم نیم نگاهی خریدارانه به پالتوها و بارانی های پرزرق و برق دخترانه نمی انداخت! انگار همه وجودش چشم هایی بود برای ندیدنِ دیده ها! برای برف، شال و کلاه های پشمی، چکمه های سفید و سرخابی و خلاصه هر چه در حوالی اش چه شیک می گذشت!

بی هیاهو نبود، در قیل و قال برف دانه های سَر چهارراه، نگاهِ التماسش را معصومانه به حراج گذاشته بود؛ نگاهی که شاید لای دسته های نرگس فروخته می شد و شاید هم دوباره به نگاه صاحبش برگشت می خورد!

چند ثانیه نگاهش کردم... سر تا پایم را ورانداز کرد و هیچ نگفت! انگار هیاهوی برفی اش آرام گرفته بود و آسمان کمی تندتر بر شهر می بارید و نمی دانم چرا این قدر برای یکرنگ شدن رنگارنگی چترها عجله داشت! شاید هم می خواست دخترک، هیاهوی رنگ ها را نبیند که به گمانم نمی دید و بی شک به چشمانش اجازه دیدن نمی داد!

می خواستم مثل خیابان، پیاده رو، ماشین ها، چکمه ها و حتی مثل برف بی آن که حراج دستان نرگسی اش که انگار تابلوی ایست سفیدی بر شهر بود و اگر چشم هایت چشم بود می دیدی که چه بیشتر از برف به چشم می آید را نبینم و عابری باشم برای عبور از همه دیده هایم؛ از گل های پژمرده روسری اش تا سرماخوردگی انگشتان پاهایش. عابری مثل یک دوربین دیجیتال که خدا کند حافظه دیجیتالی اش ویروسی نشود و کار به ریست...، دوربینی که شاید هم بخواهد صحنه های شیکی را ثبت لحظه هایش کند و دستش به دیلیت این دیده ها برود!

در هوای گذشتن از چشم هایش بودم که با نُقل تَر کودکی اش که به گمانم هر روز آن را در بشقاب بیان ۹-۸ سالگی اش می ریخت و به هر رهگذر تعارف می کرد، خنده نُقلی کرد و گفت: » خانم! گل نمی خری؟ برای مادرت، حتما خوشحال می شود؛ به جایش تو هم امروز می توانی از شستن ظرف ها جیم شوی! برای پدرت، خواهرت، برادرت، برای...»

و تنها در چند ثانیه رفته از ساعت، همه آبا و اجداد داشته و نداشته ام را با شگرد ک